

طلوع

«۱»

فاطمه گل محمدی

تهران - ۱۴۰۰

سرشناسه : گل محمدی/فاطمه
عنوان و پدیدآور : طلوع /فاطمه گل محمدی
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری : ۱۴۵۳ص.
شابک جلد اول : ISBN 978 - 964 - 193 - 401 -1
شابک جلد دوم : ISBN 978 - 964 - 193 - 499 -8
شابک دوره : ISBN 978 - 964 - 193 - 500 -1
یادداشت : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR:
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابخانه ملی : ۵۹۴۰۸۱۷

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

طلوع

فاطمه گل محمدی

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: عادلہ خسروآبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفقی‌نژاد

چاپ اول: پاییز ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

«فصل اول»

چمستان

مدهوش عطر شکوفه‌های بهارنارنج و هوای مطبوع بهاری، چشمانش را بست و گوش سپرد به آواز هزار روی درختان و صدای رود زلال آب که درپای درختان جاری بود.

لبخندی به زیبایی همان آواز هزار، به زیبایی شکوفه‌های بهارنارنج روی درخت و صدای شرشر آب، روی لب‌هایش نقش بست. نفس عمیقی کشید تا عطر روح‌انگیز شکوفه‌های روی درخت و گل‌های بهاری را به شامه‌اش بفرستد؛ اما انگار عطر دیوانه‌کننده‌ی درختان باغ، مثل الکل پریده بود و دیگر خبری از آن عطر شامه‌نواز نبود.

حتی دیگر هزار نمی‌خواند و صدای شرشر آب به گوش نمی‌رسید! ترسی ناشناخته در قلبش رخنه کرد؛ می‌ترسید و جرئت باز کردن چشمانش را نداشت. آب دهانش را بلعید و نرم‌نرمک، چشم گشود.

چشمانش از وحشت گرد شد و به صحنه‌ی دهشتانک روبه‌رویش چشم دوخت. درختان باغ خشکیده بودند و خبری از شکوفه‌هایشان نبود. نگاهش از روی درختان، روی لاشه‌ی هزار روی زمین، سر خورد. وحشت کرد و نگاهش را به رود خشکیده‌ی وسط باغ که گویی سال‌ها رنگ آب را به خودش ندیده بود، دوخت.

هر لحظه چشمانش گشادتر می‌شد و نفس‌هایش تُند. چرخ‌های دور خودش زد و به باغ که رفته‌رفته به بیابانی خشک و بی‌آب و علف شبیه می‌شد، نگاه کرد.

نگاهش به قامتِ مردی سپیدپوش که از باغ بیرون می‌رفت، افتاد. با هر قدم مرد، سبزی و طراوتِ باغ پر می‌کشید و به وسعت بیابان افزوده می‌شد.

قامت مرد که پشت به او بود، به نظرش آشنا می‌آمد. خوب که دقت کرد، او را شناخت! اصلاً مگر می‌توانست آن قامت رشید و آن موهای یک دست سپید را نشناسد؟

خواست قدمی به طرفش بردارد که زیر پایش خالی شد و زمین بلعیدش. صدای جیغ دلخراشش بلند شد و از خواب پرید.

سینه‌اش بالا و پایین می‌شد و تنش خیس از عرق شده بود. در تاریکی اتاق اطرافش را کاوید و دستی به صورتِ خیس از عرقش کشید. آب دهانش را بلعید و با دست‌وپایی لرزان از جایش برخاست. لحظه‌ای دردی خفیف در شکم و پهلویش نشست و جنین چند ماهه‌اش مثل ماهی در بطنش تکان خورد.

دستش را روی شکمش گذاشت و در تاریکی اتاق، کورمال کورمال به سمتِ پنجره رفت. پرده‌ی حریر را کنار زد و به سرخی آسمان و رقص دانه‌های برف، چشم دوخت. سرش را به خنکای شیشه چسبانند و ذهنش، خواب مخوفش را حلاجی کرد.

چند شبی بود که کابوس می‌دید و خواب از چشمانش پر می‌کشید؛ اما کابوس امشب با شب‌های دیگر فرق داشت و رعب و وحشت بیشتری را مهمان قلبِ ناآرامش کرده بود و این ناآرامی به نطفه‌ی در بطنش سرایت کرده بود؛ که اینگونه تکان می‌خورد.

چند روزی بود که دل آشوبه و کابوس‌هایش، امانش را بریده بودند و مصمم شده بود تا به این حس خوف‌انگیز، خاتمه دهد.

دل از سرخی آسمان و دانه‌های برف کند و از اتاق بیرون رفت. کلید

برق را روشن کرد و به طرف تلفن روی میز رفت. گوشی را برداشت و با حالی دگرگون و دستی لرزان، شماره‌ای را گرفت.

لختی گذشت و صدای زنی در گوشی پیچید:

– الو. بفرمایید!

صدای نرگس جانش بود. زیانش الکن شد و نچرخید به ادای کلمات.

– الو. چرا حرف نمی‌زنی؟

نفس‌هایش از اضطراب تند شد و نرگس از پشت تلفن توپید:

– لالی؟

– کیه نرگس خانم؟

صدای مردانه و خش‌داری به گوشش رسید و نفسش را در نطفه برید. کودک در بطنش بی‌قرارتر شد و لگد محکمی به شکمش زد؛ که صورتش از درد خفیفی که به جانش نشسته بود، جمع شد. صاحب این صدا را خوب می‌شناخت؛ اما نمی‌دانست که این وقت شب در خانه‌شان چه کار می‌کرد؟ اصلاً پدر بزرگش کجا بود؟

نرگس بی‌توجه به سوال مرد، عصبی غرید:

– هرکی هستی خیلی مردم‌آزاری که این موقع.

به خودش جرئت داد و میان حرف نرگس پرید:

– الو نرگس جون، منم طلوع!

صدای نرگسی‌اش لرز برداشت.

– گ... گفتم... ک... کی... هستی؟

بغزش بالا و پایین شد و سبزی چشمانش لرزید:

– منم طلوع، پدر بزرگم بیداره؟

نفس‌های نرگس تند شد و صدایش به ضجه بلند شد:

– خانم شما کجایید؟! کجایی که بیای ببینی به خاک سیاه نشستیم؟!

پدربزرگت مُرد! حاج مصطفی مُرد، از دوری تو دق.

صدای نرگس قطع شد و صدایِ مرد که از هیجان می لرزید در گوشش پیچید:

– الو... طلوع... خودتی؟! یعنی... خواب نمی بینم؟

اما گوش های او دیگر چیزی را نمی شنید و فقط «پدربزرگت مرد» در گوش هایش زنگ می خورد.

نگاه گنگش را به قابِ عکس روی شومینه بند کرد و ناباور زیر لب زمزمه کرد: «پدربزرگم مُرد؟»

مرد که هنوز هم شک داشت، جان تازه ای از شنیدن صدای طلوع گرفت و زیر لب نام خدا را زمزمه کرد.

همهمه ی بدی از پشت تلفن به گوشش می رسید؛ اما انگار با یک زبان دیگر سخن می گفتند که چیزی از حرف هایشان نمی فهمید.

صدای بی قرار و پرعجز مرد در گوشش پیچید:

– یه چیزی بگو، بذار صدات رو بشنوم تا این قلب بی قرارم آروم بشه!
صدای مرد به ناله بلند شد:

– کجایی طلوع؟! کجایی بهارنارنجم؟! کجایی که ببینی کیان بعد از رفتنت کمرش خم شد؟!

سکوتش وهم آور بود و وهم آورتر از آن، نگاهش به قابِ عکس روی شومینه بود. لبخند مرد در قابِ عکس قلبش را مملو از نفرت کرد.

– بهم بگو کجایی طلوع؟! بگو.

صدایش هم از نفرت لبریز شد و خیره به عکس فریادی از اعماق وجودش کشید:

– ازت متنفرم کیان پارسا! خدا لعنتت کنه که زندگیم رو نابود کردی!

مکرر حرف هایش را تکرار می کرد و تمام خشمش را بر سر مردِ پشت

تلفن فریاد می کشید. حرکاتش جنون آمیز شده بود و در اختیار خودش نبود. گوشی تلفن را محکم به دیوار روبه رویش کوبید و دیوانه وار جیغ می کشید و بی توجه به دل و کمرش که درد گرفته بود؛ هرچه دم دستش بود می شکست و نابود می کرد؛ اما بازهم از آتش درویش کم نمی شد و با هر فریاد شعله ورتر می شد.

به سمت قاب عکس پا تند کرد. قاب را از روی شومینه برداشت و از پشت پرده ی اشک با نفرت به تصویر مرد زل زد و فریاد کشید:

«ازت متنفرم! ازت متنفرم آشغال! برو بمیر.»

قاب عکس را محکم به دیوار روبه رویش کوبید. قاب با صدای بدی شکست و به صد تکه تقسیم شد و هر تکه اش طرفی افتاد.

با دردی که در شکمش پیچید، صورتش جمع شد و دستش را روی دلش گذاشت و با هق هق روی زمین نشست. با صورتی جمع شده از درد به قاب عکس متلاشی شده نگاه کرد و بی جان لب زد:

«ازت متنفرم قاتل!»

بود. صدایش را روی سرش انداخت و بلند گفت:

— بهش بگو الان میاد!

باعجله موهای بلندش را بالای سرش جمع کرد و نگاهی به لباس‌هایی که برای مهمانی آماده کرده بود، انداخت و لب‌ولوچه‌اش آویزان شد و دمغ زیر لب گفت: «ای کاش یه لباس بهتری برای این مهمونی می‌گرفتم!»

کم چیزی که نبود، قرار بود بعد از هشت سال عشقش را ببیند. همه‌ی زندگی‌اش را!

اما افسوس که بخاطر عقاید پدربزرگش نه می‌توانست مثل دخترهای امروزی لباس بپوشد و نه آرایش کند.

حاج مصطفی حاضر و آماده، دست‌هایش را روی عصایش گذاشته بود و روی مبل روبه‌روی پله‌ها در انتظار آمدن نوه‌ی عزیزش، یادگار تنها پسرش طاها نشسته بود. پسر جوان و رشیدش که وقتی طلوع سه سال بیشتر نداشت، همراه همسرش در تصادف به کام مرگ رفته بودند و این کوه صبر را دوباره داغ‌دار کرده بودند.

دنیا با حاج مصطفی زیادی مرد، بد تا کرده بود.

بعد از مرگ همسرش تنها دلخوشی‌اش پسرش بود، یادگار عشقش! با خون‌دل بزرگش کرد، دامادش کرد، ولی دنیا بخیل بود و چشم دیدن دل‌خوشی‌هایش را نداشت و پسر و عروسش را به کام مرگ کشاند. اگر طلوع نبود قطعاً این کوه صبر از پا درمی‌آمد. این چند سال را به عشق نوه‌ی عزیزش زنده ماند و زندگی کرد و گرنه کوه هم اگر بود با آن همه مصیبت ویران می‌شد!

با صدای پای طلوع، از گذشته بیرون آمد. سرش را بالا گرفت و به تنها

یک سال و نیم قبل، شیراز

برس را به آرامی میان موهای موج و طلایی رنگش می‌کشید و شعر مورد علاقه‌اش را زیر لب نجوا می‌کرد:

رفت؛ دل من رفت.

مگه از دست نگاهت می‌شه دررفت؟

هست؛ یه نفر هست؛

که می‌ترسه تو رو آخر بده از دست.»

از شوق دیدن او گونه‌هایش گل انداخت و لبخندی به شیرینی غسل روی لب‌هایش نشست. دلش بی‌قرار بود و برای دیدنش لحظه‌شماری می‌کرد، حتی تصورش هم دلش را به لرزه می‌انداخت، چه برسد به دیدنش از نزدیک، آن هم بعد از هشت سال!

هشت سال پیش را به خوبی یادش بود. اصلاً مگر می‌توانست فراموش کند روزی را که دلش لرزید؟ ده سال بیشتر نداشت که حسی درون قلبش جوانه زد و ریشه‌اش روبه‌روز، قلبش را احاطه کرد. آن قدر ریشه این عشق عمق گرفته بود که در خیالش خودش را در لباس عروس و او را در لباس دامادی تصور می‌کرد!

با صدای نرگس که از پشت در بسته‌ی اتاقش می‌آمد، رشته‌ی افکارش پاره شد:

— بیا تو نرگس جون.

— نه طلوع جان، فقط او مدم بگم آقا پایین منتظره. گفت بهت بگم زودتر

بیای.

باز هم در رویا غرق شده بود و زمان و مکان را به کل فراموش کرده

دلخوشی زندگی‌اش خیره شد!

چشم‌های زیبای زمردی و قد بلندش را از پدرش به ارث برده بود و موهای همچون طلایش را از مادرش.

هیچ دلش نمی‌خواست این همه زیبایی را به نمایش بگذارد. می‌ترسید چشم بخورد و برایش اتفاقی رخ دهد. حکایتش شده بود مار گزیده و ریسمان سیاه و سفید؛ می‌ترسید اینبار هم دنیا چشم دیدن خوشی اندکش را نداشته باشد و دست روی تنها دلخوشی‌اش بگذارد!

– دخترم چرا انقدر طولش دادی؟ می‌دونی از کی منتظرم؟!

طلوع سرخوش خندید و دستش را در هوا تکان داد:

– پدربزرگ مگه نمی‌دونی آماده شدن ما خانم‌ها طول می‌کشه؟

و زیر لب با خودش گفت: «هرچند که من همه‌ش توی هیروت بودم!» حاج مصطفی حرفش را شنید؛ اما روی خودش نیامورد. به خوبی متوجه تغییر رفتارش در این مدت شده بود، مدام یا به نقطه‌ای خیره بود و یا لبخند می‌زد. با آن که دلش می‌خواست علت این حال و روزش را بداند؛ اما ترجیح می‌داد عزیز دردانه‌اش خودش بگوید.

دست به زانو زد و یا علی گویان از جایش برخاست.

– پس زودتر راه بیفت تا بریم، چون رضا چند بار زنگ زده!

با شنیدن اسم رضا دلش غنچ رفت. اصلاً هرچیزی که به او ختم می‌شد منقلبش می‌کرد و تپش‌های قلبش را بالا می‌برد. بالاخره بعد از مدت‌ها کسی را که رویای شب و روزش شده بود می‌دید.

هشت سالی می‌شد که فقط از روی جلد مجله‌ها او را می‌دید. خودش هم نمی‌دانست چه شد که عاشق شد! آن هم با آن اختلاف سنی دوازده ساله؛ اما یک چیز را خوب می‌دانست که وقتی دلی بلرزد دیگر نمی‌شود کاری کرد و دل او هم برای آن مرد خوش‌تیپ و سرشناس لرزیده بود!

ساعتی بعد همراه پدربزرگش از ماشین پیاده شد و هتل مقابلش چشم دوخت. هتل پارسا که چهارمین شعبه‌اش به تازگی در شیراز ساخته شده بود و قرار بود امشب افتتاح شود.

حالش دگرگون بود و قلبش بالا و پایین می‌پرید و در خنکای هوای فصل بهار، احساس گرما می‌کرد.

با صدای پدربزرگش نگاهش را از هتل با شکوه و پر عظمت گرفت.

– طلوع‌جان، بابا حواست کجاست؟ بیا بریم داخل رضا منتظره!

نفس عمیقی کشید؛ اما بازهم انگار هوا برایش کم بود. همراه پدربزرگش از بین خبرنگارها گذشت و به ورودی اصلی هتل رسید. حاج مصطفی با دیدن رضا که جلوی در ایستاده بود لبخند عمیقی روی صورتش نقش بست و دستش را برای او در هوا تکان داد.

رضا با دیدنشان گل از گلش شگفت و به سمتشان پرواز کرد و در آغوش کشید تن این رفیق بهتر از برادر را!

– کجایی پس داداش مصطفی؟ می‌دونی از کی جلوی در منتظرتونم؟!

حاج مصطفی ضربه‌ای به شانه‌ی رفیق روزهای سختش زد و با خنده‌ی مردانه‌ای گفت:

– از این خانم خانما پپرس که آماده شدنش طول کشید.

رضا از روی شانه‌ی حاج مصطفی نگاهی به طلوع که با حواس‌پرتی به دوروبرش نگاه می‌کرد انداخت. لبخندش عمق گرفت و از آغوش رفیق همچون برادرش بیرون آمد. نزدیک طلوع شد و همان‌طور که پدرانه او را در آغوش می‌کشید، گفت:

– سلام دختر گلم، خیلی خوش اومدی عزیزم. دلم حسابی برات تنگ شده بود.

طلوع با خجالت و گونه‌های سرخ شده از رضا فاصله گرفت و گفت:

— وای حواسم پرت شد، معذرت می‌خوام. افتتاح هتل جدیدتون هم تبریک می‌گم، خیلی خوشگل شده.

رضا با عشق به دردانه‌ی رفیقش نگاه کرد. برایش خواب‌ها دیده بود؛ خواب‌هایی که اگر به واقعیت می‌پیوست، برای طلوع به شیرینی غسل بود!

به اتفاق هم به داخل هتل رفتند. برای افتتاح هتل افرادی سرشناس و معروف آمده بودند. هرچند که رضا پارسا هم کم کسی نبود!

طلوع با اشتیاق به جمعیت چشم دوخته بود تا مرد رویاهایش را ببیند؛ اما هرچه چشم می‌چرخاند او را نمی‌دید و ناامیدتر می‌شد. آن‌قدر حواسش پرت بود که متوجه صدا زدن پدر بزرگش نشد و وقتی که تکانش داد به خودش آمد.

— دختر حواست کجاست؟ هرچی صدات می‌زنم متوجه نمی‌شی! درحالی‌که از حال خوش چند دقیقه‌ی پیشش خبری نبود، دستی به شالش که هم‌رنگ چشمانش بود کشید و با صدای گرفته‌ای گفت:

— ببخشید یک لحظه حواسم پرت شد.

حاج مصطفی اخمی به چهره نشانده و با طعنه گفت:

— شما خیلی وقته که حواستون پرت می‌شه، فقط دلیلش چیه اون رو نمی‌دونم؟

با این حرف گُر گرفت و تنش خیس از عرق شد، دستپاچه گفت:

— من. چیزه. یعنی.

رضا که به خوبی متوجه دستپاچه شدنش شده بود، دستش را کشید و همان‌طور که به سمت خانواده‌اش می‌رفت؛ گفت:

— این حرفا رو ول کنین حالا، بیا بریم پیش بچه‌ها که دوست دارن هرچه زودتر تو رو ببینن.

هر قدمی که برمی‌داشت استرسش هم بیشتر می‌شد، تقریباً هشت سالی می‌شد که به غیر از رضا و ریحانه خانم، هیچ‌کدام از خانواده‌ی پارسا را ندیده بود. هنوز هم اصل کاری را ندیده بود و این حال و روزش بود، وای به حالش می‌شد اگر از نزدیک می‌دیدش! قطعاً از هیجان نفس کشیدن را هم فراموش می‌کرد.

حاج مصطفی از دیدن پسرهای رشید رفیقش لذت برد. حالا هر کدام برای خودشان مردی شده بودند. کیامهر پسر بزرگ خانواده‌ی پارسا جلو آمد و پیرمرد دوست‌داشتنی را در آغوش کشید و با خوشحالی گفت:

— خوش اومدید عموجون، دلم براتون تنگ شده بود. خوشحالم از این که دوبار می‌بینمتون.

حاج مصطفی دست‌هایش را دور شانه‌ی او حلقه کرد و آه نامحسوسی کشید. دیدن کیامهر داغ دلش را تازه کرد؛ طاهایش هم سن و سال کیامهر بود و اگر زنده می‌ماند، یقین داشت که به همین اندازه خوش‌تیب و زیبا می‌شد!

به یاد طاهایش که رفیق گرمابه و گلستانِ کیامهر بود، دست نوازش‌گرش را روی کمر او کشید و گفت:

— ممنونم پسر، دل منم براتون تنگ شده بود.

با صدای کیارش پسر دوم خانواده، از آغوش کیامهر بیرون آمد.

— کیامهر می‌شه بیای کنار؟ چون منم به اندازه تو دلم برای عمومصطفی تنگ شده!

کیامهر با خنده گفت:

— تو از همون اول حسود بودی، چشم نداشتی ببینی که عمومصطفی من رو بیشتر دوست داره.

حاج مصطفی با اخم مصنوعی و چشم‌هایی که می‌خندید گفت:

– پدر صلواتی من همه تون رو به یه اندازه دوست دارم، پس برای من در دسر نتراش!

کیاناز ته تغاری و چشم و چراغ خانواده، سرش را جلو آورد و با خنده گفت:

– عموجان من رو چی؟ منم به اندازه پسرا دوست داری؟

نگاه پر از مهرش را به ته تغاری خانواده دوخت. همیشه دلش میخواست صاحب یک دختر شود؛ اما افسوس که ماه طلعتش عمرش به دنیا نبود تا به خواسته اش برساند و چقدر شاکر خدا بود که سالها بعد فرشته ای همچون طلوع را در دامنش گذاشت!

تمام مهرش را در لبخندش ریخت و گفت:

– نه عموجان، من تو رو اندازه پسرا دوست ندارم!

لب و لولوجهی کیاناز با این حرف آویزون شد و فسش خوابید؛ اما با حرف بعدی حاج مصطفی گل از گلش شگفت و با نیش باز به برادرانش نگاه کرد و ابروهایش را بالا انداخت که همه را از این حرکتش به خنده انداخت.

– من تو رو از پسرا بیشتر دوست دارم کیانازجان! اصلاً مگه می شه تو رو دوست نداشت دخترم؟! تو برای من با طلوع فرقی نداری!

نامزدش محمد که مرد محجوبی بود، آرام در گوشش زمزمه کرد:
– پس من چی بگم که از عشق و دوست داشتن زیاد این خانم خانما، بعضی وقتا نفس کشیدن یادم می ره!

کیاناز با این حرف و هرم نفس های نامزدش که پوست صورتش را نوازش می داد، تا بناگوش سرخ شد و غرق لذت از این نجوای عاشقانه نامزد عزیز و جنتلمنش!

همسر کیارش که زیر چشمی آنها را می پایید، پسر پنج ماهه و زیبایش

را در بغلش جابه جا کرد و با خنده گفت:

– آقامحمد به این خواهر شوهر ما چی گفتی که تا بناگوش سرخ شده؟ محمد بدون خجالت دستش را دور شانهای کیاناز حلقه کرد و گفت:
– چیزه خاصی نبود، فقط یه یادآوری کوچیک بود!

کیارش زیر لب پررویی نثارش کرد؛ که او هم با نیش باز برایش ابرویی بالا انداخت.

ریحانه با لبخند به جمع گرم و صمیمی خانواده اش نگاه کرد و در دل خدا را برای این خوشبختی شکر کرد!

کیامهر و همسرش نیاز و دختر هفده ساله اش نیلا، که یک سالی از طلوع کوچک تر بود و پسر چهار ساله شان کیا، کیارش و پریسا و پسر پنج ماهه شان پرهام و در آخر دختر عزیزش کیاناز و محمد نامزدش که واقعاً داماد برازنده ای بود، اصلاً مگر می شود که دکتر باشی، خوش تیپ و جنتلمن باشی و برای مادرزن عزیز نباشی؟
فقط تنها دل نگرانش کیان بود؛ پسر سوم خانواده که به تازگی با رضا اختلاف داشت.

با صدای کیاناز از فکر پسر سرکش خانواده بیرون آمد و به مسیر نگاهش، چشم دوخت.

– وایسی اینجا رو ببینید، این دختر زیبا همون طلوع کوچولوی خودمونه؟

طلوع که از همان لحظه ورودش با استرس و خجالت گوشه ای ایستاده بود، خجول سر بالا گرفت و درحالی که با پایین شالش بازی می کرد محجوبانه سلام داد.

همه ای اعضای خانواده از دیدنش شگفت زده شده بودند. باورشان نمی شد که آن قدر بزرگ و زیبا شده باشد.

کیامهر با تعجب گفت:

– واقعاً چقدر بزرگ شده! باور نمی‌کنم که این همون دختر کوچولو باشه!

خطاب به طلوع ادامه داد:

– کلاس چندمی عموجان؟

طلوع اخم کم‌رنگی میان ابروهایش نشان داد و گفت:

– درسم تموم شده، امسال می‌خوام کنکور شرکت کنم.

ریحانه از دیدن اخم کم‌رنگی که میان ابروهای دختر نشسته بود، لبخندی زد و گفت:

– بچه‌ها خیلی وقته که ندیدنت عزیزم، هنوز هم فکر می‌کنن تو اون

دختر کوچولوی گذشته‌ای!

حاج مصطفی با عشق دستش را دور شانه‌ی دردانه‌اش حلقه کرد و گفت:

– زن داداش، دخترم برای خودش خانمی شده.

ریحانه با لبخند گفت:

– اون که صد البته، خانم و زیبا!

همسر کیارش که اولین بار بود طلوع و حاج مصطفی را می‌دید، خطاب به حاج مصطفی گفت:

– خدا نگه داره براتون چقدرم ماشاالله خوشگله.

و روبه طلوع ادامه داد:

– خوش وقتم عزیزم، من پریسا هستم همسر کیارش.

طلوع محجوبانه لبخندی زد و گفت:

– منم از آشنایتون خوش وقتم.

کیارش گله‌مندانه روبه حاج مصطفی کرد:

– واقعاً هنوز هم که یادم می‌افته از دستتون دلخور می‌شم؛ چرا دو سال پیش عروسیمون نیومدین؟!

حاج مصطفی لبخندی به رویش پاشید:

– ببخشید پسرم، انشالله عروسی گل پسر ت اگه عمری بود حتماً میام.

و نگفت که اگر عروسی را ایران می‌گرفتی حتماً می‌آمدم!

– انشالله که خدا عمری بلند بهتون بده.

ممنونی زیر لب گفت و نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

– پس کیان کجاست؟ نمی‌بینمش!

با این حرف ندانست چه آشوبی در دل عاشق نوه‌اش برپا کرد. آن قدر

قلبش تند می‌زد که می‌ترسید رسوایش کند.

رضا با شنیدن نام کیان اخمی کرد؛ اما قبل از آن که حرفی بزند ریحانه

باخوشحالی گفت:

– کیان او مد.

سرش را جلو برد و زیر گوشش گفت:

– عزیزم لطفاً اخمات رو باز کن، بخاطر من!

رضا کلافه نفسش را فوت کرد و چیزی نگفت. مگر می‌توانست قلب

ضعیف همسرش را بشکند!

صدای قدم‌های کیان به گوش می‌رسید و طلوع جرئت آنکه به عقب

برگردد، نداشت. از استرس و هیجان دیدن کیان حالت تهوع گرفته بود و

حس می‌کرد قلبش در دهانش می‌تپد.

کیان بی‌توجه به طلوع مجنون، مثل نسیمی از کنارش گذشت و با

خانواده‌اش احوال‌پرسی کرد.

– کیان ببین کی اینجاست، عموم مصطفی!

با این حرف کیارش به عقب برگشت و به حاج مصطفی و طلوع نگاه

کرد. طلوع از دیدنش لحظه‌ای نفس کشیدن را فراموش کرد. قلبش چنان تند می‌زد که تنش خیس از عرق شده بود. همه را فراموش کرده و گویی هیچ‌کس در آنجا نبود و فقط کیان بود و بس!

همیشه روی جلد مجلات او را می‌دید، ولی امروز از نزدیک آن هم بعد از هشت سال می‌دیدش!

حتی از عکس‌هایش هم زیباتر بود و با دیدنش به خودش حق می‌داد که اینگونه دیوانه‌وار عاشقش شود. مخصوصاً در آن کت و شلوار شیک و مشکی‌رنگ!

وقتی که نزدیکشان شد و با پدربزرگش احوال‌پرسی کرد، گوش‌های طلوع چیزی به جز صدای بم و دلنشین او را نمی‌شنید و چشم‌هایش چیزی جز صورت جذاب و مردانه‌ی او نمی‌دید، حتی شامه‌اش هم عطری جز عطر تن او را، حس نمی‌کرد.

با تکان دادن دستی جلوی صورتش، از نگاه کردن به کیان دست کشید و با خجالت به کیان‌از و جمع که با خنده نگاهش می‌کردند، چشم دوخت. دلش می‌خواست برود یک جایی تنها گریه کند، بخاطر این همه بی‌احتیاطی!

کیان‌از با خنده گفت:

— کجا سیر می‌کنی خانم خانما؟! —

با خجالت به کیان‌از نگاه کرد نمی‌دانست چه بگوید. لحظه‌ای نگاهش به پدربزرگش که با اخم و ریزبینی نگاهش می‌کرد افتاد، آب دهانش را قورت داد و سرش را از شرم پایین انداخت.

ریحانه روبه کیان گفت:

— طلوع رو یادته کیان‌جان؟ نوه‌ی عمومصطفی؟ ببین چقدر بزرگ

شده!

کیان نگاه بی‌تفاوتی به سرتاپای او انداخت و با لحن سردی گفت:
— خوش‌وقتم!

از رفتار سرد و لحنش متعجب شد، سرش را بالا گرفت و نگاهش در نگاه بی‌تفاوت کیان نشست. به سختی از میان لب‌هایش گفت:
— منم همین‌طور.

فکرش را نمی‌کرد که انقدر رفتار سرد و بی‌تفاوتی داشته باشد. گویی که او فرد غریبه‌ای بود و انگارانه‌انگار باهم آشنایی داشتند!
دلش گرفت و غم در چشمانش لانه کرد. اصلاً انتظار این برخورد را نداشت.

رضا که از رفتار کیان و دیر آمدنش عصبانی شده بود، دلش می‌خواست یک فصل کتکش بزند. او چه می‌دانست که پدرش چه خواب‌هایی برایش دیده است و حالا با این رفتار سرد و مغرورش قطعاً حاج‌مصطفی گریه‌ی خانه‌اش را هم دست کیان نمی‌داد چه برسد به دردانه‌اش را!

افتتاحیه هتل تا پاسی از شب ادامه داشت و مهمانی باشکوهی که افراد مشهور و سرشناس کشور در آن حضور داشتند به خوبی برگزار شد. جوان‌ها گوشه‌ای جمع شده بودند و مشغول بگو‌بخند بودند و صدای خنده‌شان به آسمان می‌رسید. در این بین سهیلا دختر یکی از اقوام دورشان؛ که از اول مراسم متوجه طلوع و پدربزرگش و نزدیکی‌اش به خانواده پارسا شده بود چینی به بینیش داد و اشاره به طلوع که در گوشه‌ای تنها نشسته بود کرد.

— اون دختره‌ی امل و بی‌کلاس کیه که اومده توی این مراسم؟! —

کیان‌از با اخم گفت:

— این چه طرز حرف زدنه؟ کلاس داشتن که به لباس باز پوشیدن

نیست، مهم اخلاق و شخصیته که طلوع داره.

یاشار پسر رفیق رضا که حسابی سرگوشش می‌جنیید با دیدن طلوع سوتی زد و گفت:

— درسته بی‌کلاسه؛ اما واقعاً زیباست! آگه یه دست لباس مارک تنش کنه و یه کم به سروشکلش برسه خیلی خوردنی می‌شه!

کیارش از این حرف یاشار عصبانی شد و با اخم گفت:

— بهتره توی جمعی که یه عده خانم هستن درست صحبت کنی.

یاشار با لودگی خندید و دست روی چشم‌هایش گذاشت و گفت:

— ای به چشم!

کیان که از اول مراسم کلافه و بی‌حوصله بود، اینبار با دقت بیشتری به طلوع نگاه کرد. به سهیلا حق داد، واقعاً طلوع از مد به دور بود؛ ولی نمی‌شد منکر زیبایش شد؛ هرچند که به پای شیدایش نمی‌رسید. شیدایش چیز دیگری بود و به نظرش زیباتر از او وجود نداشت! با یادآوری شیدا اخم‌هایش درهم شد و در دلش گفت:

— الان باید توی این مراسم به عنوان همسرم کنارم باشه، نه اینکه از ترس بابا جرئت نکنه بیاد! باید هرچه زودتر بابا رو راضی به این ازدواج کنم.

با صدای پدرش که کیاناز را صدا می‌زد، نگاهش را به طرف او چرخاند و به پدر و خواهرش که در کنار طلوع مشغول صحبت بودند نگاه کرد. لحظه‌ای نگاهش روی طلوع که با چهره‌ای پر اضطراب سعی در مخالفت با چیزی داشت، افتاد.

کیاناز دست طلوع را گرفت و به سمت جمعشان آمد. با صدای سهیلا نگاهش را گرفت و به او دوخت.

— اه، اه آخه آدم قحط بود که این دختره قراره بیاد بین ما؟!!

همسر کیارش که دل خوشی از سهیلا نداشت گفت:

— مگه قرار جای تو رو تنگ کنه؟!!

سهیلا با اخم رویش را برگردان و گفت:

— خدا شانس بده، موندم چرا انقدر این دختر و پدربزرگش برای شماها عزیزن؟

کیان با این حرف سهیلا به فکر فرورفت. واقعاً این قضیه برایش علامت سوالی شده بود که چرا این پیرمرد و نوه‌اش برای پدر و خانواده انقدر مهم هستند؟ آن قدر که با آوردن نام حاج مصطفی چشم‌های پدرش برق می‌زند! هرچند که خودش حسی به این پدربزرگ و نوه نداشت؛ باز هم برایش جای سوال بود!

صدای خنده‌ی جمع که به یک باره بلند شد، رشته‌ی افکار کیان را پاره کرد و به طلوع که زانوهایش خم شده بود و کیاناز دستش را گرفته بود تا از برخوردش به زمین جلوگیری کند، نگاه کرد.

سهیلا با پوزخند گفت:

— علاوه بر بی‌کلاس بودنش دست‌وپا چلفتی هم هست.

یاشار با خنده ادامه‌ی حرف سهیلا را گرفت:

— یه دست‌وپا چلفتی خوشگل! ای جانم؛ ببین از خجالت چقدر سرخ شده.

با صدای پر از شرم و مضطرب طلوع که نزدیکشان شده بود نگاه بی‌تفاوتی به چهره‌ی سرخ شده از خجالتش انداخت.

— س. سلام.

بعضی‌ها با پوزخند و بعضی‌ها با خوش‌رویی جوابش را دادند، مثل آنکه اصلاً اتفاقی نیفتاده!

یاشار که از اول مراسم در نخ طلوع بود چشمک ریزی زد و گفت:

— به جمع ما خوش اومدی لیدی زیبا، افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟! —

کیامهر که از نیت یاشار مطلع شده بود؛ با اخم گفت:

— طلوع، نوهی عمو مصطفی ست، رفیق پدرم!

هیچ وقت دل خوشی از یاشار نداشت. خیر کارهایش را داشت و طلوع را مثل دختر خودش می دانست، مگر با نیلایش چند سال فاصله داشت؟

یاشار که با نگاهش رسماً داشت طلوع را قورت می داد، با لودگی گفت:

— آهان، صحیح صحیح، چقدر اسمشون هم مثل چهره تون زیباست!

طلوع اصلاً خوشش نیامد از این حرف و حس خوبی نسبت به این تعریفش نداشت، در دلش گفت: «اگه کیان این حرف رو زده بود الان روی ابرا بودم! اما حیف که اون اصلاً حواسش نه تنها به من بلکه به کل جمع نیست!»

با یاد اتفاق چند لحظه پیشش که نزدیک بود زمین بخورد لعنتی به خودش گفت و لبش را گزید تا بغضش نترکد. مطمئن بود با این حواس پرتی، کیان حتی تره هم برایش خُرد نمی کند چه برسد به اینکه عاشقش شود!

با صدای همسر کیامهر از فکر بیرون آمد و به او نگاه کرد.

— طلوع جان بیا اینجا کنار من و نیلا بشین.

لبخند محجوبی زد و به طرفشان رفت و کنارشان نشست. زیر چشمی نگاهی به نیلا انداخت که سرش درگوشی بود و با لبخند تندتند چیزی را تایپ می کرد. آن قدر غرق گوشه اش بود که حتی متوجه اینکه طلوع کنارش نشست، نشد!

یادش آمد که وقتی بچه بود، عمورضا با خانواده اش به شیراز می آمدند و با نیلا بازی می کرد، تقریباً هم سن بودند، تفاوت سنیشان یک سال بود؛ اما فرقشان باهم از زمین تا آسمان!

نگاهش را از نیلا گرفت و به جمع دوخت؛ هرکس مشغول کاری بود یا باهم حرف می زدند یا سرشان داخل گوشه هایشان بود. نگاهش روی کیان که با کلافگی ساعتش را نگاه می کرد و دستش را لابه لای موهایش می برد سُر خورد، با این کارش دل طلوع ضعف رفت.

نیاز با لبخند پرسید:

— طلوع جان رشته ی تحصیلیت چیه؟! —

نگاهش را به سختی از کیان گرفت و به طرف نیاز چرخید:

— تجربی.

— اِ چه جالب، پس قرار خانم دکتر بشی؟ —

محجوبانه خندید و گفت:

— نه من به رشته پرستاری علاقه دارم!

کیاناز با شنیدن این حرف با خوشحالی و هیجان گفت:

— چه جالب منم پرستاری خوندم!

با اشتیاق به حرف های کیاناز که با ذوق از دوران تحصیلش تعریف می کرد و این که چگونه با محمد نامزدش، که پزشک قلب و عروق است در بیمارستان آشنا شده است، گوش می کرد.

سهیلا که منتظر لحظه ای بود تا او را ضایع کند، خوشحال از اینکه این موقعیت نصیبش شده است، قری به گردنش داد و گفت:

— به نظر من پرستاری اصلاً شغل مناسبی نیست؛ من که دوست ندارم.

از نظر من شغل فقط طراحی و دوخت لباس، همیشه هم با مد پیش می ری یا حداقلش اینه که متناسب با هر مراسم و مهمونی لباس

و با تحقیر نگاهی به سرتاپای طلوع انداخت و خیره در چشم‌هایش با پوزخند ادامه داد:

— نه مثل بعضی‌ها که انگار از پشت کوه او مدن.

با این حرف همه ساکت شدند و به طلوع که با ناباوری به سهیلا و جمع نگاه می‌کرد، نگاه کردند.

بغض راه‌گلویش را گرفت. مخصوصاً وقتی که کیان هم از بالا نگاهش کرد؛ اما او آدمی نبود که کار کسی را بی‌جواب بگذارد، مخصوصاً سهیلا که از نظرش بی‌ارزش بود!

آب دهنش را قورت داد و با صدای لرزانی که ناشی از خجالت و عصبانیتش بود گفت:

— از مد دور باشی بهتر از اینه که.

با سر به سرتاپای سهیلا اشاره کرد و ادامه داد:

— مترسک سر جالیز بشی!

چند نفس عمیق کشید و بی‌توجه به دهان باز شده‌ی بقیه از جایش برخاست، نگاهش در نگاه متعجب کیان گره خورد و به سختی نگاهش را گرفت و با عصبانیت آن جمع را ترک کرد.

همه ساکت به رفتن طلوع نگاه می‌کردند که یک دفعه یاشار از خنده منفجر شد. دستش را به دلش گرفت و بریده‌بریده گفت:

— وای دلم، عجب تیکه‌ای بهت انداخت. خوشم اومد که بدجور

حالت رو گرفت. مترسک سر جالیز!

خنده‌ی بلندی سر داد و دوباره گفت:

— خدایی این لقب خیلی بهت میاد!

کل جمع که خنده‌شان را به زور نگه داشته بودند با این حرف منفجر

شدند، مثل اینکه این حاضر جوابی طلوع به مذاق همه خوش آمده بود، آخر کسی دل خوشی از سهیلا نداشت.

کیان که لبخند محوی روی لبانش نقش بسته بود به مسیر رفتن طلوع خیره شده و در دلش اعتراف کرد: «هرچقدر که دست‌وپا چلفتیه در عوضش حاضر جوابه!»

سهیلا درحالی‌که از زور حرص و خشم قرمز شده بود، نگاهی به جمع و بعد به یاشار انداخت و عصبی داد زد:

— بهتره خفه شی و دهن‌ت رو ببندی.

یاشار به سختی خنده‌اش را قورت داد و ابروهایش را بالا انداخت:

— چیه؟ به مذاقت خوش نیومده؟

با لب‌هایی که در حال کش آمدن بود، ادامه داد:

— از قدیم گفتن حرف حق جواب نداره. الحق هم که حرفش عین واقعیت بود.

سهیلا انگشت اشاره‌اش را به طرف یاشار نشانه گرفت:

— تو. تو.

آن قدر اعصابش به هم ریخته بود که حتی نمی‌توانست جواب یاشار را بدهد. با حرص چشم‌هایش را بست و باز کرد. از جایش برخاست و بدون دادن جوابی به بیرون از هتل رفت. از زور خشم نفس نفس می‌زد و سینه‌اش بالا و پایین می‌شد. حرف‌های آن دختر برایش خیلی گران تمام شده بود، مخصوصاً در جمع دوستانش.

چند نفس عمیق کشید تا کمی به خودش مسلط شود؛ اما با یادآوری حرف‌های او، جیغی کشید: «اگه من سهیلام می‌دونم چه بلای سرت بیارم دختره‌ی پاپتی، حالا به من می‌گی مترسک سر جالیز؟»

حاج مصطفی که کنار رضا نشسته بود، با دیدن طلوع که ناراحت و

گرفته به طرفش می آمد، از جایش برخاست و به طرف او رفت. مقابلش ایستاد و نگاهی به اخم های درهم دردانه اش انداخت.

– چیزی شده دخترم؟ چرا اخمات توی همه؟

بی حوصله جواب داد:

– چیزی نیست، فقط یه کمی خسته شدم. آگه می شه زودتر برگردیم خونه.

رضا که متوجه صحبتشان شد با یک معذرت خواهی از جمع دوستانش برخاست و به طرفشان رفت.

– چرا عزیزم؟ مگه پیش بچه ها بهت خوش نمی گذره؟

از یادآوری اتفاق چند لحظه پیش اخم هایش عمیق تر شد.

– چرا عموجان، همه چی خوبه، فقط من کمی خسته ام، آگه اجازه بدید رفع زحمت کنیم.

– اما دخترم.

حاج مصطفی که از چهره ی نوه اش پی به ناراحتی او برده بود میان حرف رضا رفت:

– رضاجان، ما دیگه می ریم.

رضا با ناراحتی گفت:

– دوست داشتم بیشتر بمونین، از حضورت سیر نشدم.

حاج مصطفی با لبخند دستش را روی شانهِ رفیقش گذاشت و گفت:

– منم همین طور؛ اما بهتره بریم. راستی فردا شب منتظرت هستیم با بچه ها تشریف بیار.

– نه داداش الان تازه همدیگه رو دیدیم مزاحم نمی شیم.

حاج مصطفی اخمی کرد.

– دیگه این حرف رو نشنوم!

طلوع آن قدر غرق کیان و اتفاقات چند لحظه پیش بود که اصلاً متوجه بحث مهمانی فردا شب نشد.

در طول مسیر ساکت نشسته و به آسمان چشم دوخته بود و حرفی نمی زد. از وقتی که کیان و رفتارش را از نزدیک دید، از این عشق ترسید؛ ترسش از شکست خوردن بود، ترسش از ندیده شدن بود! دلش گریه می خواست؛ برای عشقی که امیدی به وصالش نداشت!

با صدای پدر بزرگش به خودش آمد:

– طلوع جان نمی خوای پیاده شی؟

نگاهش را به روبه رویش دوخت و به خانه ی باصفا و زیبایشان نگاه کرد، آن قدر غرق کیان و رفتارش بود که نفهمید کی به خانه رسیدند! بی حوصله از ماشین پیاده شد و بعد از شب بخیر کوتاهی به سمت خانه رفت.

حاج مصطفی که به مسیر رفتن طلوع خیره شده بود با صدای جواد، راننده اش به سمت او برگشت.

– آقا با اجازه تون من دیگه برم، نرگس تنه است.

– برو پسرم. دستت درد نکنه.

– این چه حرفیه آقا وظیفه است.

با «اجازه» ای گفت و به سمت خانه ی کوچک و باصفای خودش که ته حیاط بود رفت.

بعد از رفتن جواد، حاج مصطفی به سمت آلاچیق رفت و روی صندلی نشست و به روبه رویش خیره شد. سکوت و غم نشسته در چهره ی طلوع تمام فکرش را مشغول کرده بود.

امشب که او را زیر نظر داشت متوجه نگاهای زیر چشمی اش به کیان شده بود و اینکه وقتی نگاهش می کرد دستپاچه می شد. نگاهش را به

سیاهی شب دوخت و با خودش گفت: «یعنی امکانش هست که رفتار این چند وقتش بخاطر کیان باشه؟ یعنی عاشق شده؟ آخه مگه چقدر سن داره؟ اونم با اون اختلاف سنی وحشتناک!»

با یاد کیان اخمی کرد و زیر لب ادامه داد: «خدا کنه اون چیزی که من فکر می‌کنم نباشه، درسته پسر رضاست و زیر دست اون پدر بزرگ و تربیت شده؛ اما حسابی مغرور و از خود راضیه!»

کیان با صدای زنگ گوشی‌اش، دستش را داخل جیبش فرو برد و تلفن همراهش را بیرون آورد. با دیدن شماره‌ی شیدا، با یک ببخشید کوتاه از جمع فاصله گرفت و به جای دنج و خلوتی رفت. با هیجان انگشتش را روی صفحه گوشی کشید تا زودتر بشنود صدای عزیز کرده‌اش را.

– سلام عزیزم، پس چرا گوشیت رو جواب نمی‌دی؟
صدای دلخورش در گوشی پیچید و لبخند محوی را روی لب‌های کیان آورد.

– خیلی از دستت ناراحتم، هیچ دوست نداشتم جوابت رو بدم؛ اما چی کار کنم که دلم نیومد، یعنی طاقت نداشتم. بخاطر همین خودم زنگ زدم تا صدات رو بشنوم، آخه دلم حسابی برات تنگ شده بود!

کیان از این حرفش کیفور شده و لبخندش عمق گرفت.
– قریبون دل تنگت بشم، منم دلم برات تنگ شده. انقدر که دلم می‌خواد قید مراسم رو بزنم و برگردم پیشت.

– آره جون عمه‌ی...! آگه راست می‌گی به جای این حرفا خانواده‌ت رو راضی به ازدواجمون کن!

خنده‌ی بی‌صدایی به این زبان درازیش کرد، زیر چشمی اطرافش را

پایید و گفت:

– من برای تو جونمم می‌دم. بذار برگردیم تهران حتماً دوباره باهاشون صحبت می‌کنم.

صدای شیدا با حرص و کنایه بلند شد:

– تو هی صحبت کن باهاشون؛ اما فایده‌ش چیه وقتی که راضی نمی‌شن؟! فقط موندم چه هیزم تری بهشون فروختم که به عنوان عروسشون قبولم ندارن؟!!

کلافه از حرف‌های شیدا و کشمکش این روزهایش بین خانواده برای قبول کردن این ازدواج؛ نفس کش‌داری کشید:

– ببین شیدا من باهاشون صحبت می‌کنم، آگه راضی شدن چه بهتر و اگر هم نشدن نهایتش اینه که بدون اجازه‌شون ازدواج می‌کنیم.

اما شیدا این را قبول نداشت دلش می‌خواست کیان با خانواده‌اش به خواستگاری بیاید و با رضایت آنها ازدواج کنند.

صدایش از عصبانیت بلند شد:

– من این رو قبول ندارم و اصلاً دلم نمی‌خواد بی‌خبر از خانواده‌ت ازدواج کنیم، باید خانواده‌ت رو راضی کنی وگرنه شیدایی در کار نیست. پوفی از این یک دندگی‌اش کشید و با دو انگشت گوشه‌ی چشم‌هایش را فشرده و گفت:

– یک سال شب و روز باهاشون صحبت کردم، وقتی راضی نمی‌شن می‌گی چی کار کنم؟! شیدا، چرا قبول نمی‌کنی؟ وقتی باهم ازدواج کنیم اوناهم خود به خود راضی می‌شن، شاید اولش ناراحت بشن؛ اما بعدش با این قضیه کنار می‌ان میان یعنی مجبورن که.

شیدا عصبی میان حرفش پرید و گفت:

– اصلاً از این حرفت خوشم نیومد، یعنی چی که مجبورن؟ مگه من

چه مشکلی دارم که قبول نمی‌کنن؟ یا خانواده‌ت رو راضی کن یا قید من رو برای همیشه بزن.

حرف‌هایش را رگباری زد و بدون مهلت دفاع کردن به کیان، گوشی را قطع کرد.

کیان چند باری شماره‌اش را گرفت و با جواب ندادنش و در آخر خاموش کردن گوشی، عصبی لگدی به پایه‌ی میز زد.

همیشه همین‌طور بود؛ آخر صحبت‌هایشان به دعوا و تنش ختم می‌شد و این تنش و درگیری‌ها در این روزها اعصابش را به هم ریخته بود. وقتی که از شیدا ناامید شد، چند نفس عمیق کشید تا کمی به اعصابش مسلط شود. دستی به کتش کشید و به سمت خانواده‌اش که دورهم جمع بودند، برگشت.

رضا با ریزبینی به کیان که عصبی با گوشی‌اش حرف می‌زد چشم دوخته بود و با دیدن اخم‌های درهمش مطمئن شد که مخاطب پشت خط شیدا است؛ چون آخر تماس به بحث و جدل ختم شده بود.

اخم‌هایش درهم شد و در دلش گفت: «باید هرطوری شده پای این دختره بی‌اصل و نصب رو از زندگی این پسرکله شق بکشم بیرون.»

– دیگه همه رفتن بهتره ما هم بریم استراحت کنیم؛ چون فردا باید برگردیم تهران.

با صدای کیامهر از خیال بیرون آمد و به کیان که به جمعشان نزدیک می‌شد نگاه کرد. نفسی تازه کرد و گفت:

– فردا شب داداش مصطفی همه‌مون رو دعوت کرده خونه‌ش. فردا هم می‌مونیم شیراز و بعد از مهمونی برمی‌گردیم تهران.

با شنیدن این حرف اخم‌های کیان درهم شد و به زمین خیره ماند. اصلاً دوست نداشت به این مهمانی برود؛ چون دلش می‌خواست هرچه

زودتر نزد شیدا برگردد؛ که دوباره صدای پدرش در گوش نشست:

– من از طرف شماها قبول کردم، چون دوست دارم همه‌تون باشین.

به سمت کیان چرخید و ادامه داد:

– با تو هم هستم پسر!

دلش می‌خواست مخالفت کند؛ اما می‌دانست الان وقت مناسبی نیست، پس ترجیح داد ساکت بماند و عکس‌العملی نشان ندهد تا بعد کار خودش را انجام دهد. بنابراین در جواب پدرش سرش را تکان داد.

از نیمه‌های شب گذشته بود؛ اما خواب به چشمانش نمی‌آمد. فکرش درگیر کیان بود، مطمئن بود اگر از تصمیمی که برایش گرفته است باخبر شود سفت و سخت مخالفت می‌کند؛ اما او هم رضا بود و خوب نقطه‌ضعف پسرکله شقش را می‌دانست؛ پس باید دست می‌گذاشت روی همان نقطه‌ضعفش!

کلافه از این همه فکر و خیال در جایش نشست و نگاهی به همسرش که غرق در خواب بود کرد. پتو را رویش کشید و به آرامی از جا برخاست. به سمت تراس باصفای اتاقشان در هتل رفت و به آرامی در را باز کرد. وارد تراس پر از گل و گیاه شد و به سمت میز و صندلی سفیدرنگ و وسط تراس رفت و نشست. نفس عمیقی کشید و عطر خوش گل‌های بهاری را به مشام فرستاد. سرش را بالا گرفت و به رقص ستاره‌ها در آسمان خیره شد.

با افتادن چیزی روی شانه‌هایش دل از ستاره‌ها کند و به عقب چرخید و به ریحانه که به آرامی پتوی سبکی را روی شانه‌های او می‌انداخت نگاه کرد. لبخند محوی روی لب‌هایش نشست و همان‌طور که از حضور همسرش غرق لذت شده بود، برگشت.

با قرار گرفتن سر ریحانه روی شانهِ راستش و حلقه شدن دستانش به روی سینه‌ی رضا؛ لبخندش عمق گرفت.

— چِی انقدر فکرت رو مشغول کرده که خواب رو از چشمت گرفته؟ دست ریحانه را گرفت و روی پاهایش گذاشت. پتو را به دور هردوشان کشید، سرش را خم کرد و بینی‌اش را بین موهای بلند و مشکی همسرش برد و عطر موهای همچون شبش را که با عطر گل‌های روی تراس رقابت می‌کرد، عمیق نفس کشید.

چشمانش را با لذت بست و در دلش اعتراف کرد که این زن همیشه منبع آرامشش بوده است!

ریحانه سرش را روی سینه‌ی او گذاشت و با انگشت خط‌های فرضی روی سینه‌ی ستبرش کشید و گفت:

— نگفتی دلیل این آشفتگی چیه؟

پلک گشود و به سیاهی موهایش خیره شد:

— کیان!

ریحانه سرش را بالا گرفت و خیره در چشمان همسرش، لب زد:

— کیان چِی شده مگه؟!

— این روزا بدجور فکرم رو مشغول کرده، کاراش و رفتارش نگرانم کرده. خیلی سرکش شده و حرف‌حرف خودش، می‌ترسم زندگیش رو به باد بده.

ریحانه لبخند محوی زد.

— از همون بچگی با بقیه‌ی بچه‌هامون فرق داشت. از اولش هم زیر بار حرف زور نمی‌رفت و کار خودش رو انجام می‌داد.

رضا با دلخوری گفت:

— یعنی من به بچه‌هامون زور می‌گم؟ اصلاً تا به حال کاری کردم که به

ضررشون باشه؟

ریحانه لبخندی به اخم‌های مردانه‌ی او زد و گفت:

— نه عزیزم این چه حرفیه؟ منظور من اینه که کیان کار خودش رو انجام می‌ده وگرنه هیچ پدر و مادری بد بچه‌ش رو نمی‌خواد.

رضا نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

— بگذریم، تا حالا با تمام تصمیم‌های راه او مدم، ولی با این آخری هیچ‌جوره نمی‌تونم کنار بیام.

— با کدوم آخری؟

رضا با اخم و حرص جواب داد:

— انتخاب این دختره شیدا، هرچور که فکرش رو می‌کنم این دختر به درد زندگی با کیان نمی‌خوره!

ریحانه خودش را از حصار دست‌های رضا بیرون کشید. اخم به چهره نشان داد و گفت:

— نمی‌دونم چرا با شیدا مخالفی؟ شاید چون بچه‌ی طلاقه! ولی این برو بدون هرچی که مخالف باشی، کیان حریص‌تر می‌شه و آخر کار خودش رو می‌کنه!

رضا پوزخندی زد و جواب داد:

— خانواده‌ی از هم پاشیده‌ش یه دلیلشه، ولی مشکل اصلی خودش. این دختر ذاتش خرابه.

صدایش را صاف کرد و دست‌های ریحانه را گرفت و خیره در چشمانش ادامه داد:

— راستش من یه تصمیم دارم که خیلی وقته توی فکرش هستم؛ اگه عملی بشه زندگی کیان رو عوض می‌کنه.

ابروهای ریحانه بالا پرید و منتظر به دهان رضا چشم دوخت تا بداند

این تصمیم که قرار است زندگی پسرش را دگرگون کند، چیست.

رضا زبانش را روی لب‌های خشکیده‌اش کشید و خیره در چشمان ریحانه لب زد:

– طلوع.

ریحانه سوالی نگاهش کرد و سرش را تکان داد. رضا نفسش را محکم بیرون فرستاد و گفت:

– می‌خوام از حاج مصطفی، نوه‌ش رو برای کیان خواستگاری کنم.

ریحانه متعجب به چهره‌ی خونسرد شوهرش زل زد. انگار هنوز مفهوم حرفش را درک نکرده بود!

رضاپوفی کشید و شمرده شمرده گفت:

– من می‌خوام برای کیان از طلوع خواستگاری کنم؛ همین!

اخم‌های ریحانه درهم شد، هنوز هم در شوک بود و به گوش‌هایش شک داشت. از جا برخاست و هاج و واج در چهره‌ی رضا خیره شد و پرسید:

– همین؟ هیچ می‌فهمی داری چی می‌گی؟

کم‌کم عصبانیت هم چاشنی صدایش شد و با حرص ادامه داد:

– زده به سرت؟ آخه طلوع کجاش به کیان می‌خوره؟ از اون گذشته اختلاف سنیشون رو در نظر نگرفتی که می‌خوای یه بچه رو برای کیان بگیری؟

سپس با خشم انگشت اشاره‌اش را به سمت شوهرش نشانه گرفت و

با صدای بلندتری ادامه داد:

– عمراً اگه کیان قبول کنه!

رضا دلخور گفت:

– صدات رو یه کم دیگه ببر بالا ریحان‌خانم! خجالت نکش!

ریحانه با حرص دستش را در هوا تکان داد و گفت:

– آخه تصمیمت اشتباه! تو حتی فکر این رو که اون دختر بیچاره، ممکن با این ازدواج بدبخت بشه، نکردی.

لب‌های رضا به پوزخندی انحنای پیدا کرد و گفت:

– خیلی خوبه که متوجه بی‌لیاقتی پسرت شدی و اعتراف میکنی که طلوع با این ازدواج بدبخت می‌شه!

ریحانه درحالی‌که از حرص و عصبانیت کبود شده بود، جواب داد:

– کیان بی‌لیاقت نیست؛ فقط عاشق کسی دیگه است. انصاف داشته باش مرد، به نظرت کیان می‌تونه با طلوع کنار بیاد؟ اون یه پسر امروزیه؛ اما طلوع چی؟ یه بچه که حتی بلد نیست درست لباس بپوشه. خودت میدونی که کیان چقدر از این دخترا متنفره!

رضا عصبی از جایش بلند شد و لگد محکمی به گلدان گوشه‌ی بالکن زد؛ که با صدای بدی شکست. درحالی‌که صدایش از خشم می‌لرزید؛ گفت:

– واقعاً برات متأسفم با این طرز فکر! هیچ می‌دونی داری درباره‌ی کسی حرف می‌زنی؟ طلوع، نوه‌ی مصطفی، کسی که زیر دست داداش مصطفی بزرگ بشه تا ته دنیا هم می‌تونی باهاش بری و روش حساب کنی. ایراد از لباس پوشیدنش می‌گیری؟ چرا؟ چون که مثل خیلی از دخترا ولنگ و باز لباس نمی‌پوشه؟ چون حجب و حیا داره؟ حاشا به غیرت پسرت که عاشق دخترای به قول تو امروزیه!

یک لحظه نگاهش به ریحانه که یک دستش را روی قلبش گذاشته بود افتاد. با دیدن حال و روز و صورت کبود شده‌اش با شتاب به طرفش رفت و در آغوشش کشید.

– آرام باش؛ آرام. فقط بگو قرصات کجاست؟

ریحانه همان‌طور که یک دستش روی قلبش بود با دست دیگرش به سمت اتاق اشاره کرد. همین کافی بود تا رضا پروازکنان به سمت اتاق بدود. پایش به جلوی در برخورد کرد؛ که نزدیک بود به زمین بخورد. دستش را به لبه‌ی در گرفت تا از افتادنش به زمین جلوگیری کند.

نفس نفس می‌زد و دل نگران همسرش، گوشه‌وکنار اتاق را می‌کاوید؛ بالاخره چشم‌هایش به کیف چرمی زنانه که روی عسلی کنار تخت بود افتاد. به آن سمت پا تند کرد و قرص‌های قلب را از داخلش بیرون آورد. از پارچ روی میز، لیوانی آب پر کرد و به سمت در تراس برگشت.

وقتی که ریحانه را در آن حال دید خیلی ترسید. اصلاً فراموش کرده بود که قلب ریحان عزیزش ناکوک است و استرس برایش مثل سم می‌ماند! این زن رگ حیاتش بود و اگر طوری می‌شد، خودش هم از نفس می‌افتاد!

با یک دستش ریحانه را در آغوش کشید و با دست دیگر آب را به همراه قرص به خوردش داد.

لیوان را روی میز گذاشت و آرام کمر او را ماساژ داد. ریحانه به گریه افتاد. دستپاچه صورتش را با دستانش بالا گرفت و گفت:

— چی شد عزیزم؟ اگه حالت بده ببرمت دکتر؟

دست‌هایش را روی دست‌های رضا گذاشت و با چشمان خیس از اشک خیره به صورتش گفت:

— من احتیاج به دکتر ندارم، فقط خواهش می‌کنم این قضیه رو تمومش کن. چرا نمی‌خوای بفهمی کیان با این قضیه کنار نمی‌آد؟! من دوست ندارم بین تو و کیان کدورتی پیش بیاد.

با صدای تحلیل رفته‌ای ادامه داد:

— من که نمی‌گم طلوع دختر بدیه، به قول تو زیر دست آقام مصطفی بزرگ شده! منظور من اینه که کیان طلوع رو قبول نمی‌کنه.

رضا با پشیمانی در چشمان همسرش خیره شد و گفت:

— بابت اینکه حالت بد شد معذرت می‌خوام، ولی تو اصلاً به این قضیه فکر نکن بسپارش به من!

ریحانه با گلایه نگاهش کرد و قبل از آنکه دهان باز کند، رضا سر او را روی سینه‌اش گذاشت و دستش را لابه‌لای موهای زیبایش برد. بوسه‌ای روی موهایش زد و گفت:

— خواهش می‌کنم ریحان، اینبار هم با دل من راه بیا. بسپارش به من، این جور می‌کنم کیان خوشبخت می‌شه هم دینی که به حاج مصطفی دارم، حداقل یه کمش ادا می‌شه.

ریحانه سرش را بالا گرفت و با حرص در چشمان او زل زد.

— از کدوم دین حرف می‌زنی؟ گیریم که تو نسبت به رفیقت دین داری می‌خوای با بدبخت کردن نوه‌ش دینت رو ادا کنی؟!

درحالی‌که گریه‌اش گرفته بود ادامه داد:

— چرا متوجه نیستی؟! کیان نمی‌تونه طلوع رو خوشبخت کنه؛ چون خودش عاشق یکی دیگه‌ست.

رضا کلافه نفسش را بیرون داد و بالحن آرام و شمرده‌ای گفت:

— ما همه‌ی زندگیمون، جایگاه الانمون رو از داداش مصطفی داریم. اینو یادت باشه که اگه کمک‌ها و حمایت‌های داداش مصطفی نبود، من الان رضا پارسا نبودم! اگه اون همه اتفاق بد و ناگوار توی زندگیش نمی‌افتاد، جایگاهش از الان منم بالاتر بود. از اون گذشته وقتی که طلوع و کیان باهم ازدواج کنن، کم‌کم عاشق هم می‌شن. بهت قول می‌دم یه روزی بیاد که دیگه اسمی از اون دختره توی زندگی کیان نباشه. فقط تو اینبار هم

با دل من راه بیا و همه چی رو بسپار به من!

– مطمئنم که کیان قبول نمی‌کنه؛ چون کیان اخلاقی مثل خودته، یک‌دنده ولجبازه، حرف حرف خودشه!
رضا خیره به گلدان شکسته، سرش را تکان داد و با لحن مطمئنی گفت:

– انقدر ازش نقطه ضعف دارم که می‌دونم قبول می‌کنه، یعنی مجبوره! فقط می‌مونه راضی کردن داداش مصطفی؛ که اونم خودم درستش می‌کنم. ریحانه با عجز، سرش را روی سینه‌ی رضا گذاشت و درمانده چشم‌هایش را به گرگ‌ومیش آسمان دوخت و زمزمه‌وار گفت:
– خدایا خودت عاقبتمون رو ختم به خیر کن!

با صدای در اتاقش از خواب بیدار شد و بی‌حوصله و خواب‌آلود روی تخت نشست. تا دم‌دم‌های صبح بیدار بود و برای خودش رویا می‌بافت. با صدای باز شدن در، سرش را بالا گرفت و به نرگس که وارد اتاق شده بود نگاه کرد.

– وای طلوع‌جان، بیدار شدی! می‌دونی چند بار اومدم پشت در اتاق؟ هرچی صدات کردم بیدار نشدی.

خیره به نرگس، در افکارش دست‌وپا می‌زد و چیزی از حرف‌های او متوجه نمی‌شد. بازهم کیان هوش و حواسش را ربوده بود.

نرگس که از نگاه خیره‌ی طلوع و سکوتش کلافه شده بود، نزدیک رفت و دستش را جلوی صورت او تکان داد.

– پس حواست کجاست طلوع‌جان؟

به خودش آمد، نفس عمیقی کشید و پرسید:

– چیزی گفتم نرگس جون؟

نرگس پشت چشمی نازک کرد و گفت:

– پس چرا هرچی باهات حرف می‌زنم متوجه نمی‌شی؟
بی‌حوصله جواب داد:

– یه لحظه حواسم پرت شد. چیزی می‌خوای؟

– اومدم بگم آقا منتظره تا باهم صبحانه بخورید. من دیگه برم، تو هم دست و روت رو بشور بیا پایین.

سرش را تکان داد و نگاهش را به ساعت که ده‌ونیم صبح را نشان می‌داد دوخت. ابروهایش بالا پرید و متعجب با خودش گفت: «چرا پدربزرگ تا الان خونه مونده؟ چطور نرفته رستوران؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت و از جایش برخاست و به سمت سرویس داخل اتاق رفت. بعد از شستن دست و صورتش بیرون آمد. به طرف میز آرایش گوشه‌ی اتاق رفت و بعد از شانه کردن موهایش، لباس‌هایش را با لباس مناسبی عوض کرد و از اتاق خارج شد.

نگاهی به پدربزرگش که پشت میز نشسته بود انداخت و گفت:

– سلام پدربزرگ، صبح بخیر.

حاج مصطفی با شنیدن صدای عزیز دردانه‌اش سرش را بالا گرفت. لبخند عمیقی روی صورتش نقش بست و گفت:

– سلام روی نشسته‌ت.

ابروهایش را بالا انداخت و با لحن بامزه‌ای ادامه داد:

– باید بگی ظهر بخیر، صبح بخیر برای صبح زوده نه ساعت یازده که نزدیکه ظهره!

– کجا ساعت یازده‌ست؟! هنوز یه ربع مونده.

صدای قهقهه حاج مصطفی به آسمان بلند شد و گفت:

– اگه می‌خوای برو یه ربع دیگه بخواب تا ساعت بشه یازده.

بی حوصله جواب داد:

– پدر بزرگ به چه چیزایی گیر می دینا!

به خوبی متوجه بی حوصلگی نوه اش شد. به صندلی مقابلش اشاره کرد و گفت:

– حالا بیا بشین صبحونه ت رو بخور؛ که از صبح منتظر او مدنتم!

باشه ای زیر لب گفت و به سمت صندلی رفت. به آرامی روی آن

نشست و به بخار لیوان چای که مقابلش بود خیره شد.

حاج مصطفی زیر چشمی نگاهش کرد و پرسید:

– چرا صبحونه ت رو نمی خوری؟

آه نامحصولی کشید و خیره به بخار چای، پاسخ داد:

– اشتها ندارم.

حاج مصطفی دستانش را به لبه ی میز گرفت و کمی به جلو خم شد:

– نمی خوام بدونی چرا امروز سرکار نرفتم؟

با این حرف، طلوع به پدر بزرگش نگاه کرد:

– راستی چی شده که تا این ساعت خونه اید؟

حاج مصطفی ابرویی بالا انداخت و جواب داد:

– خوب شد من گفتم وگرنه نمی پرسیدی!

خیره در چشمان طلوع ادامه داد:

– امشب مهمون داریم!

طلوع زیر لب آهانی گفت و بدون آنکه چیزی پرسد، لیوان چایش را

برداشت و به لبش نزدیک کرد.

حاج مصطفی با چشمان ریز شده، به صورت بی تفاوتش خیره شد و

گفت:

– مهمون امشبمون عمورضات و بچه هاش هستن.

طلوع که در حال چای خوردن بود، چای در گلویش شکست و به سرفه افتاد.

طوری که از زور سرفه قرمز شده بود و نفس کشیدن برایش مثل جان کندن می ماند.

حاج مصطفی با هول از روی صندلی برخاست و باشتاب به سمتش رفت. میان دو کتفش کوبید و با صدای بلند نرگس را صدا زد.

– نرگس خانم، نرگس خانم!

نرگس با نگرانی از صدای حاج مصطفی به سمت سالن پذیرایی رفت و گفت:

– بله آقا؟

– زود یه لیوان آب بیار.

نرگس از دیدن رنگ و روی طلوع با نگرانی روی دستش زد و گفت:

– وای خدا مرگم بده چی شده؟

آن قدر نگران عزیز دردانه اش بود که کنترلی روی رفتارش نداشت و صدایش به نعره بلند شد:

– مگه نمی بینی؟ زود یه لیوان آب بیار تا خفه نشده!

نرگس که از صدای داد او ترسید، سریع به سمت آشپزخانه رفت و لیوان را از آب پر کرد و دوباره به پذیرایی برگشت. لیوان را به

حاج مصطفی داد:

– بفرمایید آقا.

با ضرب لیوان را از دست نرگس کشید و به سمت لب های کبود شده ی طلوع برد.

– عزیزم یه خورده از این آب بخور تا نفست جا بیاد.

به سختی لب هایش را از هم باز کرد و چند جرعه ای از آب خورد تا

حالش جا آمد. لیوان را کنار داد و با صدای خش‌داری که از زور سرفه گرفته بود گفت:

– دیگه نمی‌خورم، بهتر شدم.

دستش را روی گلویش گذاشت و چند نفس عمیق کشید. تمام صورت و چشمانش قرمز شده بود و احساس می‌کرد تارهای صوتی‌اش پاره شده است. سرش را بالا گرفت و به پدربزرگش که نگران‌ش بود چشم دوخت و گفت:

– خوبم خیالتون راحت.

حاج مصطفی ترسیده از چیزی که کشف کرده بود با عصبانیت سرش داد زد:

– مهمون؛ مهمونه دیگه. آخه این هول شدن داره که داشتی بخاطرش خودت رو خفه می‌کردی؟

طلوع شرمگین سرش را به زیر انداخت و چیزی نگفت. دلش می‌خواست آن لحظه زمین دهان باز کند و ببلعدش.

حاج مصطفی دل‌نگران از چیزی که کشف کرده بود کتش را به دست گرفت و با حالی خراب از خانه خارج شد.

خیره به مسیر رفتن پدربزرگش، زیر لب به خودش لعنت فرستاد.

با یاد کیان و دیدن دوباره‌اش، لبخند زیبایی روی لب‌هایش سنجاق شد و قلبش به تلاطم افتاد. دیدن دوباره‌ی او مثل آبی خنک در گرمای بیابان بود برای قلب داغش!

دیدار قبلشان که بی‌نتیجه ماند، ولی باید امشب کاری می‌کرد تا به چشمش بیاید. با حالی خوش و چشمانی که می‌درخشید، از روی صندلی برخاست و با سروصدا به سمت آشپزخانه رفت.

– نرگس جون.

نرگس که مشغول تدارک کارهای شام بود، از صدای او ترسید و تکانی خورد. به سمتش برگشت.

– چی شده دخترم؟ حالت خوبه؟

طلوع از دیدن چشمان ترسیده‌ی او، غش‌غش خندید.

– وای نرگس جون ترسوندمت؟ اوادم کمکت!

نرگس چشم‌غره‌ای حواله‌اش کرد و گفت:

– زحلم ترکید بچه، این چه طرز وارد شدنه؟ بعدش هم بهتره بری بیرون من احتیاج به کمک ندارم.

با دست به سمت بیرون از آشپزخانه هلش داد. طلوع با التماس دست او را گرفت و گفت:

– نرگس جون اجازه بده دیگه! جون من بذار کمکت کنم تا زودتر کارات رو انجام بدی!

– لازم نکرده، برو بیرون.

چشمانش را ریز کرد و ادامه داد:

– اصلاً کی جنابعالی به من کمک می‌کردی که این بار دومت باشه؟

طلوع لجوجانه پایش را به زمین کوبید و گفت:

– این بار فرق می‌کنه.

چشمانش را مظلوم کرد و لب برچید.

– خواهش می‌کنم اجازه بده.

چشمان مظلومش نرگس را نرم کرد. انگشت اشاره‌اش را به طرف طلوع گرفت و گفت:

– پس حواست باشه که خراب‌کاری نکنی!

خوشحال از اینکه توانسته نظرش را عوض کند از گردنش آویزان شد و درحالی که گونه‌هایش را می‌بوسد گفت:

– وای عاشقتم نرگس جون.

نرگس به سختی از خودش جدايش کرد و دستی به صورتش کشید، با حالت چندشی صورتش را پاک کرد و گفت:

– صدبار بهت گفتم من از این کار بدم میاد، پس چرا هی کارت رو تکرار می کنی؟

طلوع مودیانه خندید و گفت:

– حتی وقتی عموجواد هم بوست می کنه بدت میاد یا فقط روی بوسای من حساسی؟

چشم های نرگس گرد شد و خنده پشت لب هایش لانه کرد. لبش را گزید و با اخم تصنعی گفت:

– خجالت بکش! این حرفا چیه می زنی؟

طلوع با پررویی شانهای بالا انداخت و با نیش باز گفت:

– مگه دروغ می گم؟

نرگس زیر لب «بی حیا»یی نثارش کرد و مشغول به کارش شد.

– حالا برای شام چی تدارک دیدی؟

همان طور که با دقت مشغول پاک کردن ماهی بود با سر اشاره کرد و گفت:

– ماهی، مرغ شکم پر، سوپ شیر و برای دسر هم ژله و چند جور سالاد.

متفکرانه سرش را تکان داد و به فکر فرو رفت، یادش آمد که در یکی از مصاحبه هایش گفته بود به خورشت فسنجان علاقه دارد. با یادآوری این قضیه گفت:

– پس منم خورشت فسنجون درست می کنم.

نرگس دست از پاک کردن ماهی کشید و پرسید:

– مگه بلدی؟

– ای. یه چیزایی، هرچاش هم که بلد نبود از شما کمک می گیرم.

– باشه، پس دست به کار شو.

نفسش را محکم بیرون فرستاد و با سری پرشور، مشغول به کار شد. تا نزدیک غروب کارشان طول کشید و بدون آنکه خسته شود پایه پای نرگس، با عشق زحمت کشید.

نرگس به سمت طلوع که کنار گاز ایستاده بود رفت و گفت:

– خسته نباشی دخترم. بهتره دیگه بری آماده بشی، الان مهمونا میان.

من خودم اینجا رو جمع و جور می کنم.

نگاهش را از قابلمه ی فسنجان که روی گاز می جوشید گرفت و به نرگس دوخت.

– می شه یه نگاه به خورشت فسنجونم بندازی؟

نرگس نزدیکش شد و نگاهی به خورشت غلیظ و سیاه رنگ؛ که یک وجب روغن رویش را گرفته بود انداخت. قاشق را از کنار گاز برداشت و داخل قابلمه برد و کمی از خورشت را مزه کرد.

– هوم، خیلی خوب شده، برای بار اولت عالیه!

با این حرف، طلوع نفس راحتی کشید و گفت:

– آخیش خیالم راحت شد، پس بی زحمت سالادایی که درست کردم هم نگاه کن تا دیگه کاملاً خیالم راحت بشه.

نرگس به سمت میزی که وسط آشپزخونه بود نگاه کرد و ابروهایش را بالا داد و گفت:

– خیلی خوشگل شده تو این همه هنر داشتی و رو نمی کردی؟!

ذوق زده از این تعریف بالا پرید و گفت:

– وای عاشقتم نرگس جون!

با شیطنت گونه‌اش را بوسید و از آشپزخانه فرار کرد.

نرگس معترض، قاشق را به سمتش پرتاب کرد و با صدای بلندی گفت:

– صد دفعه گفتم این عادت رو ترک کن! من از این کار بدم میاد هی تو تکرارش کن.

با خنده سرش را به داخل آشپزخونه آورد و با شیطنت ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

– ترک عادت موجب مرضه، تو هی بگو آخه مگه من می‌تونم این لبای سفید و تپل رو نبوسم؟

با شنیدن این حرف، نرگس دمپای‌اش را بیرون آورد و به سمت او پرتاب کرد و گفت:

– مگه دستم بهت نرسه.

بعد از آنکه دوش کوتاهی گرفت از حمام خارج شد و حوله‌ی تن‌پوشش را پوشید. دلش می‌خواست امشب به چشم کیان و خانواده‌اش زیبا بیاید؛ پس با وسواس کت‌وشلوار آبی‌رنگی که از همه‌ی لباس‌هایش مناسب‌تر و زیباتر بود انتخاب کرد و کنار گذاشت.

موهای زیبا و طلایی‌اش را سشوار کشید و به طور ماهرانه‌ای بالای سرش جمع کرد.

نگاهی به لوازم آرایش اندکی که داشت انداخت و رژلب صورتی ملایم را برداشت و به لب‌های زیبایش کشید. بعد از آن که خط چشم نازکی پشت چشم‌های کشیده و زمردی‌اش کشید.

حوله را از تنش بیرون آورد، کت‌وشلوار را به آرامی تن زد و در آخر شال سفیدرنگی را به طور ماهرانه‌ای به سر کرد.

در آخر با رضایت به تصویر خود در آینه نگاه کرد، واقعاً زیبا شده بود فقط باید به چشم کیان هم زیبا می‌آمد.

با یادآوری کیان با استرس دستی به لباسش کشید و با بسم‌اللهی زیر لبی از اتاق بیرون رفت.

تمام تنش از هیجان این مهمانی به لرزه افتاده بود، چند نفس عمیق کشید و از پله‌ها به سمت پذیرای رفت.

نرگس همان‌طور که مشغول گذاشتن وسایل پذیرای روی میز بود با شنیدن صدای کفش او سرش را بالا گرفت و به طلوع که از پله‌ها پایین می‌آمد نگاه کرد. هیجان‌زده دست از کار کشید و گفت:

– وای هزار ماشاالله؛ هزار ماشاالله، چقدر خوشگل شدی طلوع‌جان! زیر لب دعایی خواند و به طرفش فوت کرد.

طلوع خجالت‌زده لبخندی زد و دست عرق کرده‌اش را به لباسش کشید و گفت:

– ممنون نرگس جون.

نگاهش روی پدربزرگش که با لبخند نگاهش می‌کرد، نشست. خجالت‌زده از اتفاق صبح سرش را پایین انداخت و سلام آرامی زیر لب گفت.

– سلام دخترم، خسته نباشی. شنیدم که از صبح داری کمک نرگس خانم می‌کنی؟

با خجالت دستی به شالش کشید و گفت:

– دیدم نرگس جون دست تنه‌است، منم که کاری نداشتم گفتم برم کمکش.

پدربزرگش لبخند معناداری زد و گفت:

– خوب کردی دخترم، بالاخره باید خونه‌داری رو از یه جایی یاد